

معذور و دار عازم اگر هست در هر وقت	مغفرت و رحمت به کما لیکه داد و اند
سودی که نکند همه لغز و کوه نشینت	گو پا درین منقادله بامن شکر یک بود
رفتن بی پای مردی همسایه در	حقا که با عقوبت و وزخ برابر است

قطعه چهل و پنجمین

سوز و از غیبت ز سر تا پای من	یک صدت گرفتند لب بنجم به بحر
که برای من سپند درای من	انچه نه سپندم برای دیگرے
جزورت لمجای من ناوای من	ایکه نتوان پانستن در روزگار
گر چنین ناکام ما نم وای من	کام بخش عالمی پیش تو

چون مرا جای نباشد و دولت	
پاکه از گور باشد پاس من	

قطعه ششمین در تسیب جناب محمدا
محمد امین الدین خالص صاحب عدالت

تازنده بر وجود شریف تو مین	ای معتمد علیه در التامین دین
----------------------------	------------------------------

<p>می بالید آنقدر که مانند است جامی بن سهر پر میزند پدید میآید استسین اثبات خلد می کند و جوی انگبین پیش بیمار لفظ تو نبود که بر زمین گیر و سواد نامه هم از کاتب یمن بالفرض شیر هم اگر پیش هست درین زبانار روزگار مراد داشت شکرین ز انسان که خوف شرک نمی بود اگر درین تا خوانده ام پفاخته ایاک استغین کامی که بود داو علی الرغم حاسدین یعنی مرزانی ازین طبعه بعد ازین کز شادیم دگر ز سپای بزمین</p>	<p>آثار سر بزرگی در شد از زمین ترا رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی خومی و تکلم تو بدست باید اشته پیش صفای طبع تو نبود و هر چند چون کاتب بسیار تو شغلی نداشته آه و حکم حفظ تو از جامی رود یکسال و پنج ماه که نیرنگ روزگار من خویش را بچفظ و امانت سپردم می گفتی سوری تو بوده است روزگار منت خدا را که خالص از اوم خواهم که در حضور کنون بیت کنی چون دست دست است چنانکه</p>
---	---

قطعه مفهیم در حیه بشیدی

جنبید که مصلحت عام آنچه کرد
 شیخ حریر سیم ز پریشم قرار داد
 از آهن گداخته طرح زر و سنا
 کشتی روانه کرد و در حکمت برای آب
 آیین کشت و زرع بهر جا بود
 شامه و بجز خودش اختراع کرد
 گویند بوده موجودی به نام جهان نما
 به نام او نوحی که ز سبزه افضل عالم
 میدید او بجام اگر بیات جهان
 او از جهان گزشت و جهان را بگردان
 چشید حقیقت و لغت بهر امتیاز
 که خیل دیو بود بهر زمان و حکم آید
 یک نطق تو مساوی صد طبله عیسر

مشهور ز زتابش خورشید خاور است
 کان از پی قیامی سلاطین مشهور است
 کان وقت زرم لازم مرد و لادراست
 کان مرد را بهر لعل به قفسه پیر است
 کان با هزار حسد منافع برابر است
 کان هر کی بحسب صفت رنج برابر است
 کان یک طلسم نادر و در هفت کشور است
 یک عقل دور بین بود و نو مضمراست
 آن دیدنت بحسن تعقل منبر است
 لغم البیل برای جهان زین بهر است
 چینه می آید با غوازه اند است
 حکم ترا جاده انسان مستور است
 یک نطق تو مساوی صد طبله عیسر

در راه خلافت با تو هر که گرفتار شد
 بدست دیگری به نجاتت میرسد
 یا شدیم بچشم بخت از آن راهی که
 است هاست که بمانا و برسد
 ندر تو مستغیر بود از هر راهی
 بالان زود به چو تو که در راهی
 از قضا انجا که با جسم بناده
 از راه دور خوانده و زین راه
 هر مسلمان که به حسب میزبان
 اتی مرصع نام که برت به نجات
 حرف مر بیانه ندای است اگر درینج

که کسی هم نماند و در کام او دست
 بپایان از عین بند و امر دیگر است
 ان نفس خود چنانم که هر کس بر او را
 در بجا و با او که نیند مسخر است
 هم زمین ز علم تو چندا که کفر است
 فیانی اگر فراط حکم سیم و هم است
 گو یا و فاد و عده تو بوی و عطر است
 این بر غلوی حسد تو بران و کفر است
 البته قدر و منزلت او فخر و شرف است
 صد گناه رسد و قرب ترا پیش آورد است
 هر اصفان که با این سینه در خود است

هشتمین شکر زان لطف تو
 کسان خیل شکرت که بچو و بمر است

قطره رشک آچار بنده از طرف میرزا علیخان بهادری خدمت حسن بنوریان

مشهور جنگ

<p>وسه اتور بنام تو مضمون و خوش از کام من مباد بد می نه بچم گهی ز رویش سر ابنه را خاتم پارگسینت هنر لحنی باز دل برت فرستم اگر از تصرف دلتن مراست خنده حاصلان را تک بر خشم جگر</p>	<p>ای بخلق حسن چه سر سر بخش آچار کان تو خیشدی منش رو پانه گر چه پیش آید روی آن در میان و بیگوم عجز پاره پاره اش زید دل چوم چون لطف با می نشد همچو آچار باو برخواست</p>
---	--

قطعه

خوش نویسی خامه را کامل کند
 زانکه بس مشکل بود این حیا و
 نسی غرض حسن عطا کاغذی حواکه ذکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی می آید نشود در آن توقف افتاد و
 قطعه کاغذی مرحوم زینت آن است که من ز دست خوشنویسان سوختم به برق اندر چنین مست و فایده تا
 بهمان چاک شد حسیب امید بند که باید از تسنین دست و فایده و کما که مرحوم این قطعه بچوب آن
 نگاشته اند

می طرز و خط بروی ساد	کاتب تقدیر خود در سالها
قطعه وفات می	
<p>که از چلشن یزدان می خایم خلا سید اند و خلق خدام اثاث و مال و ز یاد فرام</p>	<p>خروش در زمین قارون ثانی بجز اند و ختن کار سبب بودش بی تاریخ سال چلشن نیز</p>
<p>قطعه تاریخ رحلت افضل الدوله مغفرت کاش از دست حکیم نادر علی</p>	
<p>صحت از رای تو دایم نارضا کابن یجم با علی مر تقضا حاصل نبود بدکر ماسفقا چون شود ایله طبیب آید قضا</p>	<p>ای طبیب جانستان نادر علی کرده با افضل الدوله همان ماجرایس عبرت انگیز است لیک در گزر کردم از این تاریخ است</p>
تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب	
گویم که همیش بسخشن کمتر آمده	غالب که نفعی مطلق اگر معنی کم است

<p>طواریحی کارگزاران برآمده جان سخن بقالب طبع اندرآمده یک حرف ناپه شد همه زایدگرآمده ۱۳۸۵</p>	<p>دیوان او از طبع منشی لعل کشور تاریخ انطباع نویسد ذکا می صدای ناز شک آرزو منکران</p>
<p>تاریخ رفع نزاع ذکی که نظر بر صوت رسمی آخر لفظ صلواته نامید باخان معنی که بلحاظ اصل لفظ تامی شود</p>	
<p>بخشی بود و بر رخ پیوست تاریخ گزینش را صلواته است ۱۳۴۰</p>	<p>با معنی حق سزاوکی را آن طنز چون نشاندهی</p>
<p>رساله که در تحقیق حرف آخر صلواته نوشت می شده بود پایان بمقرب استنها و نگارش یافت ۱۳۴۰</p>	
<p>خان معنی آنچه سندا بدیگاست آخر لفظ صلواته الیه است</p>	<p>من بریم من بریم من برین در حضور حق توان گفتن ذکا</p>
<p>قطع</p>	
<p>که هرگز نباید ز پرورد عذر</p>	<p>بیان شو کشف آخرین هست</p>

<p>پنجشید جاگیر و افتخورد قدس ۱۳۴۲ ۲۰۴۲ زنام و عنایات مذکور صدر</p>	<p>خداوند نیت به نیت را تو ۵۶ مبدین روی حسا و سانشیحی</p>
<p>قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد موردی</p>	
<p>کز عهد شباب بر نخورده نور از نظر قبیل برده هی ای سر شام شمع مرده ۱۳۵۰</p>	<p>آن رونق در دمان موردی رفته ز جهان و رفتن او کلفت زده خاطر من گفت</p>
<p>ششوی</p>	
<p>خدای لم یلد شریکین بقار عارین و باسے ز باد سری سال تولد راه بروند بزم خوشبختن بس نکسته بجی نظم آورو تاریخ ولادت عطا شد خان اعظم چو فرزند</p>	<p>بوفع آرزو سے خان امید و عاکر و م خدا پیش زنده داراد چو اعدا و عایاران شمرند عطا آن زود فکری زود رنجی نملا و از دست پاس رنجکادت همین هست اول آن مصرعی چند</p>

سہی شہخت خان نین حرفت	کہ این دیرینہ پوری از کجا نیست
مدحوی کسی تاریخ آن گفت	سبارک باو این مستند است
۱۲۰۶	۱۲۳۳

تاریخ اسراج ہمشدی

مسابہ نامہ بدرشد زخانمان ہمشدی	زبان خلق بدنیان حکایت انگیز است
یکی بر است کہ زدن معصیت	یکی بر نیست کہ برمی نسبتش نیز است
بفرسای جزو جش جہر بخود چہم	عیان زواقعا اختلاف امیر است
۱۱۱۲	۱۱۱۲

تاریخ مولوی احمد علی

داود بجاہی کہ مجلس نام داروین	مولوی احمد علی تا صدر آراچی گشت
مدنی نگزشتہ بو بوز بیاہنا او فنا	یعنی زانمال از غلامی دین زرار جانی
ارتشاد میر مجلس طرکبہامی نمود	سال عزتش خود ازین دو پیدای گشت

تاریخ رحلت حضرت غالب

گزشت از جہان آن جہان سخن	کہ می گفتش عسری مطالب است
خود گفت سالش ریاض جان	کران تا کران سکین غالب است
حاشا در ششہ اخیر رحلت حضرت غالب کہ در اصل غلام بوشہرت یافتہ بود و آنگاہ این قطبہ تاریخ تولد شدہ بود	

قطع تاریخ

چه چیزی بنزد نسیم بهاران نصیر سباج نشسته انگار برآمد مراد اول دوستداران	چو احمد یزید که با طیب خلقش بد بویان صدر المہام مالک درآمد بدل مصر عہد پیرانش
---	---

قصیدہ نام نام

خط شعاع شد خط اطلالان گرفتار از باختر رسد بسوی خاور آفتاب گویم اما السار و کند باور آفتاب نام من آچنان کہ بہر کشور آفتاب ریزد بجای نقطہ ازان یک آفتاب گرد شود بر روز شمشیر آفتاب جوید پناہ سایہ پیر آفتاب گرد و شکر کورہ آشکر آفتاب	بگرد تا مقابل طبع سر آفتاب دعوی شہم تم رسد شنس آوزان کہ خود با این عروج فکر کہ باشد ازان من غرض توغ یافت در اہننا و شامی گوئی عمود مسیح تجلی است خاتم انداز من بچو صد مدعی سوز ہر تو بر فرزند اگر رخ بکین جرخ تیغ جہان کشای تو سازند ہر کجا
--	--

در حیب کودکان عرض فرزاناب	رای تو عالمی هست که آنجا هیچ سسند
ای مدعی بیاد کون بگر آفتاب	هر چند این صغیده ذکا سر سری نوشت
ز انسا نکد عوج مرغ پرشقی در آفتاب	کردی بسی هلاک سانی درین زمین
مردار را که منصفین و آفتاب	این بار گنده مغزیت افزو و دهی

قطعه به تنبیه

دی بده نفعی است ده رنگ در دراز	سلسلی کشاد کسب است مشک حریق
په چانی که بخوانت بشکند یک توغن	می تواند کرد آتش دعوی شوق العتر
گر ز بانی کرد پیش سفوات گرد	می تواند گفت کثر تبتم از حیرت
گرگی از کوی تو سالم بود یک استخوان	می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده ام
نوم می ز می که آتش شیشه هم دارد و مان	گر چه مان بر شیشه مالیدن بود اندر نخل
بیم حبس البول از نایب اسماکت و این	می توان شناسید بر روی نو لکین بچو
کی گزاری هیچ مرغی را بوسه آستان	گر تو در بانی بلفظ آستان اشکی است
سهل تر باشد شکست قلور با نذران	سهل باشد گر شکست ناستا بر خوان تو

<p>بجای نگرار و که به شناسی دوی بر روی یا در آن روز یک آید مرگ و آنچه ناگهان تا در آن کسیه گشاید در ایند و زبان پیش از آن روزی که گروی بار و روز</p>	<p>توزنت را بعد هم گایند مردم روز و شب تا که شب با لبخون لب کج جمع زر فرصت حسن عمل آن روز که در بر تو تنگ حق مردم را ز دوستش خفتن باری بنه</p>
---	---

تضمین عشق بخوا

<p>معاشقان که از زلفت بار باز کنید شبی خوش است بدین و صدایش در آن کنید و آن یکا و بخوانید و در سنه از کنید که گوش به شنیدن پیغام اهل راز کنید بر دو چو مرده به فتوسه من نماز کنید اگر اعتماد بر الطافت کار ساز کنید که از مصاحب ناچسب احتراز کنید</p>	<p>نماند سپید آن منور صنی که می بایست بدردش به غلبت نشترش بریند کنگر که حضرت بیدعی است بزم شما ز اهل رازم و فرموده است خواجه چشمن بیدیش برید او سخن بسیار گفت و گر چو زنده شود ویر تر نخواهد ماند با محتاج فتاوه است کار و ممکن نیست</p>
---	--

اصیبا

ساقیا حفظه ارباب بدکن چیزی نیست

مگر گشته خری کنش از نوح درین است

گرفته بدی گلشن رفته و مغز اول شده

گنجد میل سست این خسرو میدانند

بیش با ایت کار چه باشد گویند

خدا شنش کرده ام البته بعدی که بپرک

گر چه از باره ذرتی چو پیر یارش نیستند

تا نه با دم بد بخش مرد که تیزی از دست

گر چه با راه رمضان است پیاورد جان

ساق نشناود قوی ساعد سجم نوازی

رفتنش مو برین وان نشنشن انعامی

که بنا و است بهر مجلس و عظمی ز می

که چو شسته بیدر و پیش از دستش

بر سانش زمین از پاد و مسما پیغاقی

بود آبا که گنم اورا در دست شامی

کام و نزار بر دست از روی از خود گامی

الهی

خدمت معتمدی یافته تا معتمدی

دستمانها از قدر کوه و مانا نه بود دست
(۵۳۵) (۵۳۵)

نظم دفتر که ازین پیش سبی اسان

با چنان منصب غلی و چنین بد گهری

این چه شور است که در دو و نقری مینم

چه کفای پر از شسته پیشه می بپنم
۵۳۵ ۵۳۵

مشکل این است هر چند بتری مینم

ظرف ازین بهر در که دران حسنی مینم

تندرسته است باین ناز و لغو نادانی	قوت دلان همه از خون جگر می بسینم
با غروش بنود عرض غرور نسرون	پسرانرا همه بدخواه پدر می بسینم
اختیار آمده تسلیم به بند سیدی	زانکارین همه به از گنج گهر می بسینم

غزل

در حضرت مدار هم هست محمد	آنکو نیز است ز خرمانی کنند
کوتاه گرون و سبج و بلغمی مزاج	کنظرت و ناهنذب و کج بین و پشت
خرطوم فیل که همه ز برش فرو برند	چینش منبکست ز گراشدی حسد
عین است میر فافلاش نام ستم	عزلی که بوده است خود از راه نابلد
هی ای چنین خری و چنان نصبی	از عیبی عزیز تر بد چسبیدن بدو
ناکس خری چرا پنهان گو پال و پال	درد و درگاه چنان از کسان لگد
خرمانده دکن شده در زعم خوشتن	بینی کرده مشرق میان نظام هم
از بسکه رنوه گیرد و انگاه علی العموم	صدایه دام بخش و گلچین دهد سبد
طالع آنقدر که اگر خرسین دیده است	کرده است آرزو که کلاهی ازین تدر

<p>از بطن مادر آبله‌هی آورده بود و پس چشمش که حق نه بیند و جوید خطا و عیب حالتی که خطب بود این خانه نور خلق</p>	<p>زین پس پروتجاوش پدر کینه و حسد پوسته باورگر و دمه بار مد فی حید با چرا نشود جسل من مد</p>
---	--

الف

<p>مستد صاحب علم و هنری یعنی کشک فوق حد است و حرماند برستی کردی مخض معرفت است بنوده پدرت باوه نرس بجکس سر که برابر وی نذیده است ترا اینگه گویند خوی بیدیم و پالی بوده است سجدهائی که روانیت بر و نسبت عیب اتفاقا اگر ازین باب که داری انهی گر روی جانب فرودس خدا ناکرده</p>	<p>همه گویند که والا که برستی یعنی کشک کشک درین معنیست که عالی نظری یعنی کشک کس نکوید که بهر وی پس برستی یعنی کشک گروش خوی چون شیو شکری یعنی کشک تو ز آنی و همانا گری یعنی کشک ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک عالی بر تو کند نوحه گری یعنی کشک نام شکوی زدینا به بری یعنی کشک</p>
---	---

سه یعنی کشک این مثل در جای گویند که اول چیزی گفته باشند و خلافت و مدینه آن مظهر و مقصود باشد ۳۳

ترجمه بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده	از کبر پیش پانزده
روز او و ملک الی که چون چرخ	بشت پدرت بود حمیده
تقاضای داین عجب که گویند	خورشید پر زنت خرنیده
گنگ هست بر روزگار گویا	از شکوه ات اگر آرمیده
هم پیشتی و هم زیاده گوی	کون دو هشت بود وریده
یک روز جو کر هم سپیدی	آخر بر خوشن شنیده
از کرده ناسناده تری	چون نیست خدات در عقیده
باشوی زنت برم شکایت	
باشد که ترا کنند دایت	
عقرب روغی و مردم آزار	القصه یکشمنی سزاوار
دست که ز دستبر و امام	چون شاخ شکسته باد و کما
<p>چون کمالی بود پندیده شای که جانیش نباشد و چه بشیر که چنگال روزن ندارد و هم که سر شای بدو دلام بر نفس لایق آزمای قلند بند باشم ترجمه بر او در نفس العروق که سگش نکش نکش مقصود بوده است ۱۲ منه</p>	

<p>وز فرق کسان ر بود و شمار سعی از تو بکار حسنی و شمار هرگز نه عزیزی نه نیم و شمار چون مهر نماز مرد و دستار چون دست منید هد بناچار</p>	<p>از پای سکه کند خاری مغزیدن پاس کوه آسان بین را بشکل اگر فرزند وینار چشم و سرگزاری خواهم بنوح پار میخ کردن</p>
<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کند هدایت</p>	
<p>سهدش گیری بذوق لغضام کاری که نرید کرد و در شام فرق میان کفر و اسلام کس خسری و گران ز یاد هر چند که سببه باشد احرام گوئی که لواط است و غلام</p>	<p>گر خلق ترا دهند و شنام روزانه هست کنی تو با خلق کافر باشم اگر تو واری جایی که تو بوده نگویید حاجی خوست حلال رواند از کون چه حلال گر پیرسند</p>

از خانه نوزسد به حمام	صبحی که براسی غسل واجب
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کند هدایت
که سابقه کرده فراموش یعنی که تو سستی خطا پیش خورشید کشیده در آن خوش خوا نشود ز حین شکر گوش خود سنگ بنو در زاروش ز نامی دزد و ماوه بفروش پند من اگر نمی کنی گوش	نوزد و سستی در نوزده از پیش ریجا با سستی نوزده از تو چشم و با سستی روشن مانند زنجیر شدت بزرگی گردون که کیفیت نه سنجید ارت و علم بد رسد جوی این طبع سنج بکجه بندی است
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کند هدایت
در عیبت تو غیر فهم و ادراک	از جمله فاسد ذات تو پاک

<p>نام تو نهاد و تیغ و لاک برگرد سر تو گرد و خاک اگر کس بایست شمار شد اینانستن گوسب بخاشاک سخی در زبان جریخ و پاک لوکان بکند اسبایاک</p>	<p>قوی که تو اش سر آمدستی آزار کسان چو در سر شستی آن طالب چیست که باشد و فن چو نوی خسیس در گور باشد همه در جگر شکافی تا چند من از تو چشم بپوشم</p>
---	---

	<p>باشوی زنت بر دم شکایت باشد که ترا گندد پایت</p>	
--	---	--

<p>کار فلک آخر سبوت و اثر نزد چه شد چه دیده و کار بر حال درون و نقش چرخ گفتیم که نمی است بی غلامان گویند ایلیس را چو ملنون</p>	<p>گو جابه تو باش رخ روزانه در باب مال کار احب باد از بسکه تو ستر بی و نا فهم یاران می خواستند کوی باشد روی سخن بسویست</p>
--	--

<p>آنکه که ز دوست تو نشد خون غیظ و غضبم گرفت بر این</p>	<p>در سینم که چکس نبوده است از کینه و عیسیای تو</p>
<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت</p>	
<p>ناسان که فتاده با نواه بر خاسته عالمی با گراه تا قدر بلند فخم کوتاه ماهی عجب پر و بخرمن ماه تاری زن و تنشکی همی خواه کز دست تو عالمی سحر گاه باز آ باز آ و گرنه وانشد</p>	<p>از چاه بیخیت درین چاه بالا و ستان تا نشستی الهیة تقاد است لبید باور کنیش اگر بگویند با دفر و نصبت چه نسبت تالسیدن از تنشکی به لاند ز شپو که داری</p>
<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت</p>	

<p>گر شاخ گوزان سشد بر روند چون کلاه پدر بر افسه فرزند کونت گو با شش گو با بوند در پیش فرود بفرستند دست نرسد و گز به چو بند دارند این سبب با خداوند بشمار گزین زبان بی بند</p>	<p>خیز از چو قوی کج آید بپند از دست تکبر سزایم وزنی نفس ناپیت بر خلق این طنزهای تو سینه دلها مشکین که چون شکستی با اهل جهان کمن در شتی از مضر عم زبان نه سستی</p>
<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا گندد هایت</p>	
<p>گو بادل شست سنگ خارا بر نوم بهبود و همسم نصارا آور و بدست مال دارا بی هیچ پروردگستهارا</p>	<p>بیرحمی و سخت بے مدارا کنفیر تو جائز و مسلح است گویند جنگ با سکنده واری پداری که از سکنده</p>

<p>اصلی من قسبه العذارا حلوا بذاق ناگوارا نالند من اینک آشکارا</p>	<p>پای ترا به سبزه اوان در هر گ چون تو می ترش روی از دست تو دوستان بیانی</p>	
	<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا گشت هدایت</p>	
<h2>غزلهاست</h2>		
<p>که دارد در گره این غنچه محن گلستان نیاز برق عالم سوز کردم نیشانی را رفاقت که دنازم ناکه اویش نشانی را ای کنز نازکی ما بر نشاید رنگ پانی را</p>	<p>توان در گوشه دل بدین رنگ حیالی را نمودم بر لب غم وقت مشت آنخوانی را چراغ ماه هم از بیم شام رنگ می بازو پشیمانم ز جرم خود که با دشنامش آلودم</p>	
<h2>وله</h2>		
<p>ز من بند غم و از خوشی تن بندم کشتا توانی اگر کشاون از ملامت پیشتر کشتا</p>	<p>مرا در بند غم پسندان حضرت کشتا ندانم کی گره بکشتای از ابرویش کشتا</p>	

<p>جنون گریا پیداری دکان در رکب گشتا نی گویم نگار از پای زودای عشوه گشتا نی گویم که هر نفسم با تمسوس سر گشتا</p>	<p>بستگی می نیز زو این سر شوریده در صحرای بیای می تا بیالین خست لبست از زبان ای گویم که روی خود پوشی از خونها چون</p>
<p>وله</p>	
<p>چو ابر آینه رحمت شمارم روی سپی با نکست حال بخت منصف صاحب کلاهی با من از بید او چشت چشم دارم کله کلاهی با رسایدم بجای عاقبت کم کرده ای با</p>	<p>گناه اهل منی بر ستابدند خواهی با خراب پای عاشق هم بود ملک سلیمانی هتیا چون تو انم کرد جان نازده هم بطرف کعبه رفتم محو خاری گشتیم</p>
<p>وله</p>	
<p>افروخته است دایغ علاجی طلال با آهی دهد بیا و غبار طلال را</p>	<p>ابروی او که دهنش در گوشه حال با پاور و منیم چه کند کینه که</p>
<p>وله</p>	
<p>که بیای میکند آه رسا در چشم گو کب با</p>	<p>سکافات چنگا گیر و لم از آسمان شب با</p>

بدل نقش امیدی در کس او چمن کو بزم بهر جانب که رود او در پیش و نشین او خط بهر شش بجام عیش من آمیخت زهر آفر	عنا خط او شد کرده لفظی بر طلب ما نشانها چون کمان یکباره تی که قابل است چه لذت ما که بر سید ششم یارب از ان
---	---

وله

چرخ از با ننگنده است مرا رنگ عاشق ز لرزه معشوقم	کاش روزی فدی بدست مرا بغلا آسمان شکست مرا
--	--

وله

فراسندا اگر تشنه کامی ما را بلاست در شک ز وصلش چ خط نوان ز شکل ناصح عشق مراست پیش نظر تو ای که در خم سجاک طره در مانده چنان سوا و کن در نشینم افتاده است گذشت ساقی محفل بجان نشینم	معان بجام فشار ندلای بالارا که در میان ز سپنیم شمع و دینارا بتی که سنگ ره وصل شد ز لچارا بین چگونه لبر می بریم شهبارا کز ان سوا و ندانسته ام سویدارا بدین مرا که بلاست نریخ صهارا
---	--

<p>بوده صرف کنی تا بچند نفر دارا بغیر آنکه بشهر آوریم صمد را گرفته ام بشرف جانب گلپایار که سبقتی بقدر نیست طوبی را</p>	<p>برای چشمم آخر ضرورت روز نیست بیا چون که ندارم دست از دمان شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید سخن چنین است مدار العباس الم باله</p>
<p>پار می رسد و من بران سرم که و کا زخون تو به چشم غازه روی گلپار</p>	
<p>وله</p>	
<p>اعلم ترا صفت شد و امی تر القب یعنی ترا گوهر آدم رسد نسب آدم چنانکه ز او بماند سه همان خوب ایجا و کائنات همی بود ب سبب رب حلیل نیز بسو گند روز و شب صد شوق بد از تو ندارد و ظم محجب</p>	<p>صد همچو من نسنده ای تو یا سید العرب مسجود قدسیان شد دمان سیر بدو که زوق این شرف نگزشتی بخاطرش پیش از ظهور ذات تو در فهم کائنات تعظیم رد می و معوی تو معصوم و اشتیاق و جنب شوق صد تو کان رمز و کیمیا</p>

<p>حیرت بر نزد و جوا لیش از ادب عرضش دهند اگر نعم حمت نف غنیب بر هر نسیم کش سر کویت بود لب وز دیده ام چو خنده سر شمار زیر لب</p>	<p>بستی در ان مقام که بان و ثوق و رب صوفی نظر بر تو نور در و تفسیر سے چو شهاب پدید غنچه کشا بند اهل دل و شوق آستان تو صد سجده درین</p>
---	---

	<p>زین پیش از حجاب نکوید اگر نوکا باقی الصمیر خود نبود بر تو محتجب</p>	
--	---	--

<p>بر هم نامت روم از خوشترین یعنی لبر با مقام می مع الله خلقا یعنی شیدا کند نازل خدای اولی یعنی زباندا ز می بند کونر موزن یعنی خوی افشا بچشش آمد کفان صم و دن یعنی غوا زبان آورد کید اهرمن یعنی سیانت به هر خلود و خسود چمن سینه پیا</p>	<p>سحر با رسول الله من یعنی شناخت کتاب و جبر عقل با این در سندان با حد از حفظ کن هر کتاب ام آگستای انق خورشید غنچه چون زنگار در بافتا شمر ای کان بجامه گران تیب قطره دار سجا سینه بالین تو باشد چون آتش آمانی گویم زین باقی در هر وقت چو دیده ای</p>
--	--

عربان فراموش از وطن یعنی کشتی	نیاسانند اگر فرودس هم چینی با آنها
-------------------------------	------------------------------------

	<p>و کجا جز در هیچ خوابه عالم زبان گشت</p> <p>نه بیخیم تا نایان سخن سینه پیشانیست</p>	
--	---	--

	وله	
--	-----	--

<p>خلق کایب در دهر و قهر آفتاب نیست</p> <p>ای که به سبتم گنجد طول شب نیست</p> <p>آنکه با و داده است شیوه و دل با نیست</p> <p>کز زسی باه من آه ز نارسان نیست</p> <p>مفت کسی که از پند و او بر و نا نیست</p>	<p>صیقلی که معرکم که پیر یوفای نیست</p> <p>خود بیا و هم بیا یا بفرست صبح را</p> <p>یا که دلش نشد است هم با که خوش نیست</p> <p>آه کنگ از این کز نه دل رسیده</p> <p>چیز تو جان و دین و دل نیست که در نیست</p>
--	---

	وله	
--	-----	--

<p>بیا نیمی بر زینت سکون و غنای نیست</p> <p>خون و کجا چو زینت کجا کجا نیست</p> <p>مانند و هم که آن پند و پند نیست</p>	<p>بیش از دل و دل بجز از این نیست</p> <p>بسیار این کجا چو جانان مشهور نیست</p> <p>اندیشناکم و بخدا می سپارمش</p>
---	--

<p>یعقوب گرچه گوشه بیت احزان گرفت خوش آن کسی که خورشید بر لب کهن گرفت بخی هست بر خودش که زین را بهین گرفت</p>	<p>دست چنان چهرین کش و امان بویست هر دم زان رنگ نوبی عرضه میدهد جنس گر اینهای مرا مشتری کجاست</p>
وله	
<p>آشنائی که ز روش سر و سامان حست آب آینه در باوه فراوان حست خلوه پارچه گویم که بد است حست آب و اسپند هر خلوه خوابم حست شماره زین اگر حست پس اسام حست لای پالا بود حرقه که نتوانم حست</p>	<p>آسمان از لطف آه شکر افشایم حست ساقیا گرمی این باوه نه چندم حست پیش من سوختن طور ندارد سنگ آتش عشق جهان سوز که چشمش هر ساد منکه با این فراتش سبب است مادم عزاز گرمی بهنگام زان اشخ</p>
وله	
<p>چرم او جامم نو و آخر که بخشیدن نهاد دیده ام زین پیش و لانت که بر چیدن نهاد</p>	<p>رفت قتل من ز من غیر بخیدن نهاد تا که شد که چون منی گوشه زاکت نهاد</p>

	<p>ورنگاش خوش قدان سحر برآمد نوکا فکر آرا می کرد و رسایه طوبی کنم</p>	
<p>اسید و حل نگزارد که میسر سخت جان می که آیم از میان بخیزد و گوید فلانی هم میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم متاع کس محزون بود است عمر جاودانی هم که گرد و صورت نقیبه تو رنگ وی مانعی هم که از جایش نیروی ده برایش از چنانی هم بنویسم سزاوار بلای آسمانی هم</p>		<p>ندارم ستودن و عشق و لطف ندانم وقتی گویند بی مهر است مردم کشنده و دانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم نمی بینم بجز راست رو حضرت عیسی را اگر حیرت فزاینده ای حسن نیست بدیم من و در حضرت ویداران پاداری تو بکام نشسته ام باران اگر بار بوزی رت</p>
		دیگر
<p>درداغ عشق تو یک در دل است کوی چشم گراک چشم اگر دیده ام کج در چشم</p>		<p>نه در دل است سویدانه مردک چشم شراب بی تو اگر حوزو ام دلم در خون</p>
		دیگر

<p>گوئی که من بقصد فتادون فتاده ام جان سخت تر رشک فلان من فتاده ام مشتی شماره هام که بلا من فتاده ام باشینه که چه دست بگردن فتاده ام در رقص انبیر زرشیم فتاده ام کز جلوه ات بکوچه و برزن فتاده ام حرف خوشم بناظر الکن فتاده ام بچون گل شبینه به گلخن فتاده ام</p>	<p>غم منیت گرز دیده دشمن فتاده ام تالان مرا ز گردش گردون ندیدس یاران بپاس خویش گراشین کنین ساتی شکسته محبت موشه در جگر صیاد در کین چو من بی بری نشست آواره ام گومی بل آوازه ام بخوان مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم آه از گز شده دمای بجالی که بگزد</p>
---	--

	<p>بر خاستن به چشم آسان نبوده است با این فتادنی که و کامن فتاده ام</p>	
--	--	--

<p>یعنی که رسم عشق ز عالم بر افکنم خو را مباد و دور ترک زین در افکنم مشتی سپند چیم دور مجرا افکنم</p>	<p>خواهم که از جفای نو شور و شر افکنم گویند دور تر ز دور پار کعبه است فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر</p>
---	---

دیگر

<p>این معنی بینی که بن موجود و داری چنین داشتی هر چه روز از ماه رفته چنین زاهد او اعظم ازین داعی که داری چنین می توانی صورت آینه دیدن چنین غیرت حدش مگر گوید بیا بنگر چنین</p>	<p>رخ مشاب ازین چه شد یکبار گردیم بر نیاروی شب مار از بند تیرگی سجده کردی بی نشان این شاخصه ای که در آینه بینی صورت خود ساوه در پس دیوار او گویم قطره ماه نیست</p>
--	--

دیگر

<p>ندرامی اینکه ازان درگزرتوان کردن مگر خویش همان دیده تر توان کردن چنان بگوی تو خاکی سیرتوان کردن توانی بی که ز قهرت خذر توان کردن دعای عاقبت نامه بر توان کردن</p>	<p>ز پای آنکه بگویت سفر توان کردن بچوّه تو اگر دیده بر توان کردن ز خون بگنجان ز شدت روی زمین خدا کند ده خداگر شوی چه خواهی کرد کنو مکه نامه فرستم بر جفا جوئے</p>
--	---

دیگر

<p>بزن ای محنتب خود بر من نزد درم پیش رفت و نی از من بین یکبار حسب لاغر من اگر ای حفر گروی ره بر من</p>	<p>بنگ و خشت مشکین ساغر من کنون باید ز دست زار گریست نگویم ناتوان بهیبت نگویم ز درم خانه همش بنامی و برگرد</p>
<p>دیگر</p>	
<p>طعن بر زندگی حضور سیحان زده زان سخاشی که در آغوش زینجا زده شرم دارم خونوارین پرده که بالازده چه بلا زد که بران زلفت چلیپا زده وامن سعی هلاکم کبر تار زده زده ام پرده منت لبه جو حاشا زده خود مرا از می لعنی است که تنها زده آه ازین سنگ که امر زده چا زده</p>	<p>شیخ کین آخته این بانگ که بر بازده گرولت هست تو هم ای کبریا لرز بی حجابانه رحمت را که تواند دیدن شانه را بر دل صد چاک زبانهاست دراز می توان گفت ترا خون و غنا کمر است صلح آورده برین لاله در گزین پیش آنچه گویند ترا خون در بغان بگل است چه رود بر سرت شیخ ندانم فردا</p>

دیگر	
<p>بکام دل پیام آورد و فاصداری آن ادای قائل را می کشد بار و گریه مسیحا بر فلک هم گریه و با بنیاد هم</p>	<p>ز شادی مرده بودم گفت با خیار می آید که بر گوشه سیدان بهر استغفار می آید که از دستش علاج این دل بهاری آید</p>
دیگر	
<p>مشکل از شکوه بیداد بیان و مانند منم آن زند که هرگز نه پسندم ساقی بسکه در مرگ سلامت هم پوشیدیش</p>	<p>دل نالان که بنا قوس کلپا ماند حسرتی در دل و در دمی نه مینا ماند کشتیم در دل دریا بسویدا ماند</p>
دیگر	
<p>آنم که بخود سببم آمد و مرگ آمد و سازگارم آمد و آن عهده زلف داشتیم دوست</p>	<p>گر خود کین را ببارم آمد و گویی که ز کوسه ببارم آمد و این دانشه تا بکارم آمد و</p>
دیگر	

دیگر	پہنوز باوہ بیہمانہ می توانم کرد مست زور تماشاستے توانم کرد تو وعدہ کن کہ تقاضا منی توانم کرد دلی کہ از تو شکیباستے توانم کرد زمن نیابد واپہناستے توانم کرد کہ دیدہ پیش تو دیا منی توانم کرد تو ہم بیای کہ تنہا منی توانم کرد مروت بہت و تقاضا منی توانم کرد عشش صبر و سقا انشا منی توانم کرد	پہ شرب باوہ محابا منی توانم کرد بتاؤ کم سنگن بنی بجزرم بیستس امید بوسہ زند فہر بر لب اطہار زہ پیش من گزریا پہ پہلو ہم گزار حذر ز غمہ ساقے و توبہ از می ناب کباب رفتن خویشم گمان نبود می کاش تسلی دل بتیاب حسب بار و وارو چہ وعدنا کہ پے بوسہ ام نداد کے فراق آنچہ من کرد خو سیا و بہن
	فوکا ہرین احباب ز رخ من گویا بود عینار کہ بالاسنے توانم کرد	
	داوا از کسی کہ رحم تنک اندران نداد	داوی دلی کہ کام دل دوستان نداد
	دیگر	

<p>یارب از چشم بد خلق بودای گشایش گو خوی کند از دور که بود گشایش شکست که بیامد ز طرف گلش</p>	<p>آنکه بیست مرتبه بود چشم مغلتن آیدش آنکه در کوی خرابات نلارد مدش منعی من که بخشش زل من بخشیدند</p>
<p>و دیگر</p>	
<p>مرا گر این دل دوست آید بیاورم نماند تا سر خاری کند ز یاد ستم</p>	<p>دلم بشاید و با ساغر آتش از ستم سری بصحبت گل چون کشم که فصل بهار</p>
<p>و کجا مجرد دعوی است خوبها طلبی ز بعد نعل کجا دانش کجا دستم</p>	
<p>صبح بهار بود گریبان دریدم منقار و او داند چه دانه چیدم چرخه رفتن تو و دامن کشیدم ایوای بر در میدان در گشته دیدم اینهم نیافت میخ تو از سر دیدم</p>	<p>خلف هجوم کرده زهر سو بدیدم او عشق صرف نبود و فریاد تابی رفت آن شب و همان ریادم نبرد جودش ز که چه رانده او امیش بوده گلگیر از شمع گله هدیه میبرد</p>

<p>دادم بهای شیشه‌ی نقد جان و شد</p>	<p>تقریب مرگ شادی از زبان خرمی گفتم</p>
<p>گوشت و کباب پنبه بینا گرفتند مشکل بشمار هرزه ناصح شبنم</p>	<p></p>
<p>جان همی خواهم بکار عشق جانفرو ساکنم دعوی صبر و تحمل مست که در هر جا کنم که بسوی میکشد گام کبوی می برد ظانفی در کار دارم شیون و فریاد را ایکه می آئی بیاز من نیاید پیش ازین گشته چشم سوزنازت من صد همچو من باوه لعلی بجام است و لب لعلی بجام ره غلط کردم که بر سجده گزینتم بعد ازین ساعز می برکت است و شیشه‌ی در نعل مسکه نقد از نسیم میدادم درین در خراب</p>	<p>مرگ امروزم امان گرمیدهد فردا کنم وای بر چشم اگر چشمی برویت واکم دل اگر این است آخر دلبری بد کنم گر دودستم ز دست محشری بر پاکم قد بالا بنیم و دست دعا بالا کنم گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم شرم باد امر در گرداندیشه فردا کنم میرزم جایی که عذر تو به اینجا کنم روز اگر نیست دانی تا چه در شما کنم حیف باشد ترک شادمانی حوا کنم</p>

	<p>در تلاش خوش فغان بگر برآمد تو کا فکر آرامی کرد رسای طوبی کتم</p>	
<p>اسید وصل نگزارد که میرم سخت جانم که آیم از میان بجز تو گوید فلانی هم میانش را بلا کردانی از ناتوانی هم متناع کس منجز بوده است عیاد و دانی هم که گرد و صورت نصیر تو رنگت وی مانع که از جایش نبردی دور باش از خزان هم بنو و تم نزار بلای آسمان هم</p>	<p>ندارم ستودن و قشیش و لطف نکانی هم و ثنا گویند بے هرست هم در کشتی و دانش را بگو قاصد سلامی از اول تنگم نمی بینم بجزت راست در حضرت عیسی اگر حیرت فزاید بهای حسن نیست مدیم من و در حضرت ویداران پا داری سو بجامت نه ام باران اگر بار بوز حیرت</p>	
	دیگر	
<p>و دروغ عشق تو یک در دل است که چشم گزلک بچشم اگر دیده ام نکند در چشم</p>	<p>نه در دل است سویدانه مردک چشم شراب بی تو اگر جو زده ام و لم بچون</p>	
	دیگر	

<p>گوئی که من بعبقش نادان فتاده ام جان بخت تر ز شگ فلاخن فتاده ام مشتی شماره ام که با من فتاده ام باشی که چه دست بگردن فتاده ام در رقص این طرب ز شمس فتاده ام کز جلوه ات کجوه و بزرگ فتاده ام حرف خوشم بخاطر لکن فتاده ام چون گل شبینه به گلخن فتاده ام</p>	<p>غم نیست گرز دیده دشمن فتاده ام تا لان مرا ز گردش گردن ندید یاران پاس خویش گراشین بکنید ساقی شگ به حیرت موشینه در جگر صیاد در کین جومن بی بری نشست آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم آه از گزشته دای بجالی که بگذرد</p>
<p>بر خاستن به چشم آسان نبوده است با این فتادنی که در کامن فتاده ام</p>	
<p>یعنی که رسم عشق ز عالم بر افکنم خود را مباد و در ترک زمین در افکنم مشتی سپند چیم دور مجرا افکنم</p>	<p>خواهم که از جفای تو شور و شرافکنم گویند دور تر ز دریا کعبه است فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر</p>

دیگر	
<p>این می بینی که بن موجودی ازین داشتی هر چه روز از ماه رفته زاده او اعظم ازین داعی که داری حسین می توانی صورت آینه دیدن ازین عزیزت حشمت مگر گوید یا بگر حسین</p>	<p>رخ مشاب ازین چه شد یکبار گردیدم بریناوردی شب مار از بند تیرگی سجده کردی بی نشان این ^{است} ^{است} ^{است} ایکه در آینه بینی صورت خود ساده در پس دیوار او گویم نظیر ماه نیست</p>
دیگر	
<p>نه برای اینکه از آن در گذر توان کردن مگر خویش همان دیده تر توان کردن چنان بگوی تو خاکی لبه توان کردن توان حتی که ز قهرت خذر توان کردن دعای عافیت نامه بر توان کردن</p>	<p>نه پای آنکه بگویت سفر توان کردن بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن ز خون بگنجان تر شد است روی خدا کرده خداگر شوی چه خواهی کرد کنو مکه نامه فرستم بر جفا جوئی</p>
دیگر	

<p>بزن امی عقلتسب خود بر من نزدوم پیش رفت دنی ز من بین یکبار جسم لاغر من اگر ای حفرگر دی ره بر من</p>	<p>بگنک خوشنت مشکن ساغر من کنون باید ز دست زارگر است نگویم تا توان بدنت نگویم ز دورم خانه هوش بنای و بر گرد</p>
<p>دیگر</p>	
<p>طغنه بر زندگی حفر و سیحازوه زان شامشی که در آغوش زینحازوه شرم دارم خونوارین پرده که بالازوه چه بلازوه که بران زلف چلیپازوه وامن سعی هلاکم بکمر تازوه زوه ام بر دهننت لبه چو حاشازوه خود مرا دزمی لعلی است که نه بازوه آه ازین سنگ که امروزه چینه بازوه</p>	<p>شیخ کین آخته این بانگ که بر بازوه گرولت هست تویم ای کینه جان بازوه بی حجابانه رحمت را که تواند دیدن شانه را بر دل صد چاک زیبا نه است بازوه می توان گفت ترا خون و فغانا کمر است صلح آورده برین لایه و گزیده زین آنچه گویند ترا خون حریفان بکل است چه رود بر سرت اشخ نداعم فروا</p>

دیگر

<p> ما نتوان گفت و گویم که خدای در روضه پاک پستی و صبا از فرط شرف مورد لولاک لمانی زین رو که بود ذات تو اش علی خلق تو بهر جا که گشته نماند کشانی در چاه نیستیم که تو راه اسنانی چون لعل لب بار کند حرف سرائی جز منت تو که بود امیر رمانی که نیست نفیسم بدت نه صیالی از دور ما هم بهو گمانا گمانی </p>	<p> ای ختم رسل هر صفی را تو سزانی ارواح مجرد کند از طوف پیاپی در بارگه قدس که معیار کمال است مستانه گرافلاک برقص است عجب بوست ز پی کسب هوا جیب کشاید هر چند که مارا فند ایم خود از چاه آبی تو که در معرض اعجاز تو سنگ آبی تو که در معرکه حشر امم را از سستی طالع که بود سنگ رهون نور حمت و تو مید ز رحمت نتوانی </p>
--	---

یعنی ز سرمانده خویشش و کارا

آن ده که از آن به بنود زله رمانی

جز خدا هر که بود سائل روزانت عالی	ای رسول عزلی قبله که آنای
سر کند وجد و برافتنه چو شوم عالی	روز میلاد تو هر کنگر فتنه کسری
بگیر از سایه جدا دل ز سوید اخیالی	نور محض هست هر آنی وجود پاکت
بجز اعجاز تو گر عرض دهد تنبالی	ما اصابع ز شایع بدست رو بد فرق
راز گوید بر تو چون نقطه آمالی	رینه سنگ جامه دست در بنای خیر حظی
بر لوی تو بود نقشش بلز انبالی	اندازان عرصه که کس سستواند بر و ا
ما دور خود و کد کوب چو شیر قالی	نکه حوز را ز سنگ کویتو کنر نشمرد
بل دین پرده زوم فال سبار عالی	هم بهر حست نه زوم کان بنو و پاپام
وز لب بام بشارت رسد مژدالی	ای خوش آن روز که در روزت از دورم
باز شناسدم از بخره یعنی جالی	متصل طرح کنم طوف که مهدی بچم

اگر او گیسوی حور است بجا در بورت

ننوان داشت و کار را بهر نشان عالی

دل ناشا و بیک حرف مدارا کردی	غنی بود گو یا نفس واکرودی
سنگ سپار من سلامت باشد	عجم آن مینست که در قتل مجابا کردی
دیر تر آمدی امر فرقیامت نیست	فتنه بود که دے رفتی و بر پا کردی
خط بر آرد و درخت خست ز کویستیم	چه کنیم نامه آزادیم انشا کردی
قطره داری ز توای گریه ندیم تا شتر	اینچه کردی که بیابان همه دریا کردی
چشم آری باب هوس را به ازین سر سبزند	مشت خاکم هو او اوئی و حیا کردی

با خبر باش تو کاین مرض باریک است

الفی موی میان که تو پیدا کردی

می خورم سیله در بان کے	می برم ناله بر ابوان کے
میر و وجان جهانی بر بہت	تو کجا میر و ابجان کے
بہ کہ برگرد و ازین کار طبیب	بہ نگر و عجم ز در مان کے
بہر یک تیر ہم سے جنگند	جگر و دل سر میدان کے
آفریدند مگر بہر شکست	رنگ روی من و پیمان کے

<p>قصہ گوئی مگویت نوکا کہ سرمن داند و چوکان کسی</p>		
	<p>دیگر</p>	
<p>من میدیم ایدل توگو اہی توگو اہی باز آمدم از عوسے پیداوا اہی</p>		<p>جان می طلبید یار بندہ ویدہ نگاہی در شتر مخوان پیش خوکان پر وہیزنا</p>
	<p>دیگر</p>	
<p>باسر و کار و لم باوگری باسیتے ای ولت سنگ بسنگت شری باسیتے دل کہ بیتم جایش کمری باسیتے اندین شور و شرم گوش کری باسیتے کہ ترا سوی فلانے گنری باسیتے باچنین حسن کہ واری کمری باسیتے خونداری رہا تا اثری باسیتے</p>		<p>یا ترا با من ولدادہ سری باسیتے لذت عشق ترا ہم قدری باسیتے از سر کوی تو مارا سحرے باسیتے عاشقی حرفت ملاست متواند برداشت کبزر و عجم و ترسم بزبان مانانہ تو ادا انہم نہ ورنہ ترا سے گفتیم بیچ ای تالہ نخبہ روز تو پیشین پیشین</p>

	برادر لب نوشین تو باشد که و کا دوش بیگفت بکام شکر باسته	
	دیگر	
ترا گوشو بران بودی چه بودی خدا با که جان بودی چه بودی گران موی میان بودی چه بودی		مرا تاب فغان بودی چه بودی مہ اازد آئش دستی که دارم رگ جانی که درخشش من آمد
	و کا سنگی که من بر سپنه گویم اگر آن آستان بودی چه بودی	
لاله امسال از زوید گو مردی سابقا تا چند سے اندر سدوی تا دهن باشد من و این گفتگوی		باشد هم پیش نظر آن رنگ دی آب روشن تیره میگردد ز بند گفتگوی زبان دهن نشیند کس
	دیگر	
کز دره چهر یار ندارم شکایتی		از جان سخت خود بخت لغایتی

یاد آیدم و می که ز پایان عمر خویش	دانم چنان چو ر نو دار و نهایتی
زلفت که سر سپاری فرو آوردی	نازل بشان قدر تو گریاست آیتی
ورنگ آنکه حوز و بقای رسیده	ای حضرتی بنیسته مرا هم بدایتی
کی میکند تلافی بیداد باغبان	هر چند دیده ایم ز رنگس عنایتی
ایکاش آنکه داد تا حسن و کفر	داوی مرا شکیب بخت کفایتی

چشم غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوبان بر چشمم کمر چو پیشانی	من نه آنم که برین حسن چشمم نه غشانی
عشق بازم سبک ز نقش مرا دم در ششانی	لی حبیب عربی بدنی ششانی
که بود در دو غشش مایه شادی و خوشی	
گر چه دارم بر پیشم دعوی ثابت روی	لیک در پاید ام آن مایه نهادی
که گر انصاف بر سندان گفت همی	نه هم راز عشق حکیم از عیب من بشود
لاف مهرش چه زخم او در شش من طشی	
در رسم خود شید جهان تاب از آن	من در صد نجوم من البتہ یک در گزاف

سخن از عالم تمسیر و یاد بیان	دزد و ارم بوداری او پیش گمان
تا شده از شهره آفاق بخورشید و شمشاد	
سایه لطف و گرم باز نگیری ز سرم	ای صنوبر لطیف تو چه می نگرم
آنکه جز بر رخ خویش نغمه چشم نرم	گرچه صدم هر صدمه در دست ز پیش نظرم
وجه فی نظری کل عداة و عشی	
بود ز کلمه مخاری ز چه شکست میرا	بیم از گفتن بهیرون چه است میرا
هم ازین بستم آخر چه کشته ام میرا	صفت با ده عشقش ز من مست میرا
دوق این می شناسی بجدانان و چشمی	
عشق آن ذات که نازند بران جمله صفا	به دل تیره من ریخته نازنگ بنات
فی مثل آب حیات است میان طلمات	مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
صدا عفت و تقدیر کل زمان عطشی	
عاشق قدر کار و سر غم است و زیند	هر سرش نیست تعلیم او بیانه بند
گرچه مصلحت گفت با دواز بند	جانی ارباب و فاجزه عشقش

سر سادت گرا زین راه قدم بازگشتی	
رباع	
رندان بکشید ساغر صیبارا	ورول بیدیدہ عم شردارا
گویند بہانہ جو بود لطف کریم	ناید بخشد بجز مت سے مارا
رباع	
بر آتش من آب کہ پاشد ساقی	وزینہ من عم کہ تراشد ساقی
گرد دست و دشمنی درین دیر مرا	باشد ساقی و گریناشد ساقی
رباع	
کس محرم این دیر منان کی گردید	کش دفتر نقوی نہ ہمہ ملی گردید
جبریل سوی بسکیدہ آمد رندان	پراش بریدند و بطمی گردید
رباع	
گویند خیار کے کہ بدینتر است آن	اندوین ران شد شکر کنیز است آن
کھڑا بپاس او بہ فشار	کز عم تیج ند پر وینتر است آن

	رباع	
اکال و مشکم پرور می لقمه ربای		ای گرسنه چشم سفره چو کاکلی انکار ز بندگیش می آوردی
	تمت باخیر	
تاریخ چکیده قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار تخلص که شاعر کهنه مشاق و یک سطره از شاگردان خواجہ میر درد علی گڑھی		
ناظم و ناثر نیامد در نظر گشت جمع و طبع از سعی پر یافت تاریخی چنین با زیب فر زاده طبع ذکا شد جلوه گر ۱۳۸۴		در دکن مثل حبیبیای ذکا نظم و شورش جا بسجا افتاده بود دید چون شهوار این مطبوع نو کرد بازار سخن (در فتح کاس) ۵۵
۱۳۰۲		
تاریخ از تاریخ طبع و قاعد و زمین نفاذ شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی الدین صاحب متخلص به شهباز که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنف اند		

گفته سطور و صفحهاش روشن سبیل و سخن	خاسته و خاسته گلبین است معنی تازه آن بهار
گفت سرش سال چچا بهت بخت بخت	دید چو جوش این بهار رفت خوش شیا

ایستاد

جانے شعرا می رنگا زرا بخشد	مطبوع چه شد کلام مطبوع و کا
کنجید نظم و شعر (باعت فرمود)	شهباز چو تاریخ سیسی درخست

تاریخ ریخته خامه براعت نمیکار به خور نغمه گوی
جناب سید عبداللہ حسین صاحب افسر تخلص

روشن وزنده گشت نام زدگا	طبع شد چون کتاب خاسته و خاست
شده مطبوع جان کلا	سال طبعتش رقم نمودت

تمت بالخیر